

دیوار گرفته بود و هن و هن کنان قامت خمیده‌اش را بر دو استخوان متحرک می‌کشید و مثل همیشه به همه کسانی که باعث و بانی اعدام تنها برادرش شدند، نفرین می‌کرد و دور می‌شد.

لعیا در را بست، اما حرف آخر بتول‌خانم مثل مارکبری روی دلش چمبره زد و نفسش را به تنگ آورد.

از روزی که بهرام را از مدرسه بیرون کردند، یک پیاله آب خوش از گلوی لعیا پایین نرفت. چیزی نمانده که این مردم عاصی پاشنه در خانه اوس غفور را بکنند و آشکار آشکار از زن غفور هتک حرمت کنند. این را یک بار سیدعلی قهوه‌چی تهدید کرده بود و فاجعه عکسهای سیدعلی یک بدانگشت دیگر به گودی چشمان لعیا افزود.

لعیاخانم با هزار ایز و التماس، بهرام را گذاشت قهوه‌خانه سیدعلی، که بیکار نباشد. هنوز نرفته، روز چهارم دسته گل به آب داد. چیزی نمانده بود که سید خون به پا کند.

خوش گفته بود که «حیف که : و ضعیف‌ای و... والا اگر مردت اینجا بود، شقه‌اش می‌کردم»

سیدعلی جوانی‌هاش باستانی کار بوده و همه دلخوشی‌اش به دوران جوانی بود. دورانی که در گودزورخانه سیل‌های شاه‌عباسی‌اش را تاب داده بود و با هزار زحمت بادی به گلو و بازو انداخته و عکسی به یادگار با این لوطی و آن پهلوان گرفته بود.

سید با این عکس‌ها و عکس‌های خواننده‌ها، هنرپیشه‌ها، ورزشکارهای معروف و پهلوانهای شاهنامه و... دور تا دور قهوه‌خانه را زینت داده بود.

بهرام هم یک روز که کسی در قهوه‌خانه نبوده، با خودکار به همه عکس‌ها سیل می‌گذارد. عکس‌های بدون سیل سید را سیل‌دار می‌کند و عکس‌های سیل‌دار را با آوردن سیل‌ها تا بناگوش، ابهت می‌بخشد. از همه مضحک‌تر سیل‌هایی بود که به شاه و فرح گذاشته بود و دردسر اصلی همینجا بود. یعنی زبان لعیا خانم را کوتاه می‌کرد که هر خفتی را تحمل کند. اوس غفور هم آن چنان منزله از اتهامات سیاسی نبود؛ یک دو ماهی را آب خنک خورده بود.

بهرام، گویا سوءنیت هم نداشته. از سیل‌های سیدعلی خوشش می‌آمده. بارها به پدرش گفته بود که چرا سیل‌هایت را مثل سیدعلی نمی‌تابی؟! سید اول که سیل‌های

دم‌اسبی را روی عکسها دیده بود، چیزی نمانده بود که سنگ کوب کند. با دست می‌زند توی سرش. هوار می‌کشد و مثل بچه‌ها، های‌های می‌گیرد و بعد با کارد به خانه اوس غفور حمله می‌کند تا سر بهرام را گرد تا گرد ببرد. بهرام را ده - دوازده روزی توی خانه مادر بزرگش «آی جان» مخفی می‌کنند - همانجایی که اوس غفور هم دو - سه ماهی مخفی بود. بهرام همه دوازده شبی که در خانه آی جان بود، جایش را خیس کرده بود.

سرانجام هادی آقا عموی بهرام پا به میان گذاشت و عکسهای زورخانه‌ای سیدعلی را از عکاسی مهتاب خرید و آب روی آتش ریخت، که داشت خانه اوس غفور را می‌سوزاند.

□

«زن آقا» سوپاپ اطمینان سینه همیشه جوشان زنهای محل بود. و لمی‌خانم خیلی که دلنگ می‌شد، دست بهرام را می‌گرفت، سرش را به زیر می‌انداخت و مثل کسی که با دلی شکسته به دیدار امام زاده‌ای می‌رود، به خانه زن آقا می‌رفت. خانه‌ای که همیشه خدا در آن روضه‌خوانی بود.

لمی‌خانم خیلی دلش می‌خواست لااقل ماهی یک بار روضه‌خوانی به راه بیندازند. بالاخره گریه‌ای بود و دق و دلی و ثوابی و سبکبالی روح. لمی‌خانم از آن دسته زنهایی بود که، برای سیه‌روزی خودشان گریه می‌کنند و منتش را سر امام حسین و حضرت زینب و شهیدان کربلا می‌گذارند. گاه روضه‌خوانی روضه‌اش را خوانده و از خانه هم رفته بود و لمی‌خانم هنوز بر سینه و زانو می‌کوبید و فغان می‌کرد. گریه‌ها که نت آرام می‌گرفت، قل و قل قلبیان و چای و تخمه و غیبتهای بی‌پایان همراه با لذت‌های پنهان... اما دریغ که پاشنه در خانه اوس غفور بر خاک گیر می‌چرخد! به عمرش فقل یک امام زاده را نبوسیده، از پنج سالگی نان آوری کرده و هیچ وقت هم یک لقمه نان سیر به خیل نان خوره‌هایش نداده. الان هم هشت - نه ماه از سال را به بدر است و دو - سه ماه هم سایه درختی فرسوده و کم برگ و بار بر سر خانه‌ای بی‌پناه.

□

روضه تمام شد. زنهای همسایه رفتند. اتاق خالی از قیل و قال و همه‌مه شد و چشمهای لمی‌خانم ورم کرده و هنوز موج داشت و آرام نگرفته بود. سسکه امانش را گرفته بود. «زن آقا» پرسید: «اوس غفور هنوز نیومده از سفر؟»

- «خبر مرگش گفته جمعه می آد!»

- «زبونت را گاز بگیر زن! این حرفها چیه می زنی؟! اون که نرفته توی غربت پی عیش و نوشش. در بهدري می کشه به خاطر به لقمه نون، اگر نه کی بدش می آد توی شهر خودش، پیش زن و بچهاش باشه. هنوز غریبی نکشیدی زن!»

- «واه واه واه، اسمشه شوهر دارم. صدرحمت به بیوهها! بچه باید سایه پدر به سرش باشه. بچها صبح تا شب توی کوچه از مردم توسری می خوره. توی خونه هم از ما. انگار همه نذر کرده اند که هر روز مشتی و لگدی نثارش کنند. می گن بچه سیزدهمه، شومه، نحسه، ... می گم پس چرا مدرسه که می رفت این طوری نبود، از وقتی از مدرسه بیرونش کردند، این طور شد!»

- «معلومه دیگه، بچهای که صبح تا شب توی کوچهها ول باشه، بالاسر هم نداشته باشه بهتر از این نمی شه. آخر هم نگفتی لمیاخانم چرا از مدرسه بیرونش کردند؟!»

- «هیچی زن آقا، بچه ملوک خانم خدا بیامرز چند روز بوده که نمی تونسته توی کلاس بشینه، بالاخره حقیقت را به بهرام می گه.»

- «خب چی بوده؟!»

- «لمبرهای این بچه مادر مرده رو، زن برادرش با کابل سیاه کرده بود!»

- «جل الخالق، جا قحطی بوده!»

- «والله همینر بگوا! بعد خواسته جای شلاق را به بهرام نشون بده. وقتی همه از کلاس می رند بیرون. شلوارش را می کشه پایین که نشون بده. نگو آقای ناظم که توی حیاط بوده از پشت شیشه می بینه. بعد هم هر دوشان را از مدرسه بیرون می کنند. می گویند اخلاقشون فاسده.»

- «خب می رفتی حالیشون می کردی، که منظور نداشتند طفلیها.»

- «رفتم زن آقا. دوتا فحش هم نثار خودم کردند. خدا نکه آدم دست تنگ و بی کس باشه! هیچکی طرف آدم ضعیف نیست. وقتی ببینند داری می افتی، کمکت می کنند تا زودتر کله ملق بشی.»

- «حالا نامه بنویس به اوس غفور زودتر بیاد، خودش بره به کاری بکنه.

بالاخره هر چی باشه مرده...»

- «گفتم که زن آقا خودش جمعه می آد. ولی اون از خدا می خواد بهرام نره مدرسه. دلش می خواد بهرام بره پی کار، می گه بچه من هیچ گهی نمی شه! ما را

هفت پشت جمال آفریده‌ان...»

اوس غفور که آمد لمیخانم همه چیز را فراموش کرد. چهارماه بود که شویش را ندیده بود. خدا خدا می‌کرد که کسی نیاید و سم در جام شور و هوشان بریزد. حسابی بزرگ کرده بود و به دک و پزش رسیده بود و لباسهایی که اوس غفور از بندر آورده بود، شبانه پوشیده و درنیاورده بود.

بهرام از قید شام و شکم گذشته و با کامیونی که اوس غفور آورده بود، دور اتاق بازی می‌کرد. شادی و شوق گونه‌های لمیخانم را گل انداخته بود. سفره را انداخت و هنوز اولین لقمه از گلویش پایین نرفته بود که زنگ در به صدا درآمد.

در در در در...

لمیخانم مثل متهمی که از مأموران می‌گریزد، خواست به روی خود نیاورد و با سرو صدای کاسه و گوشت کوب صدای زنگ خانه را استتار کند، اما اوس غفور فهمید. طاقت نیاورد و در را باز کرد. لمیخانم در دالان ایستاد و گوش گرفت. حاج جواد کبابی بود:

«سرشبی که آمدی دیدمت اوستا، دستم به سیخ بود ماشاالله نندی گذشتی. نمی‌خوام از راه نرسیده به جای سفر به خیر و چاق سلامتی، اوقات را تلخ کنم؛ ولی چون زنت جلوی مردم صدایش را بلند کرد و گفت هیچ گهی نمی‌تونی بخوری، اومدم که نشون بدم می‌تونم یا نمی‌تونم!»

- «خب، چی شده حاجی؟!»

- «چند روز پیش پسر ت اومد کباب نسیه بخره بهش ندادم. یعنی فکر کردم شاید شما قبول نکنی. بعد خط و نشون کشید و رفت. یک ساعت بعد وقتی به اندازه به من کباب روی اجاق بود با تیرکمون زده بود به لوله دودکش. خدا به سر شاهده به اندازه به من کبابم رفت زیر دوده. همه زندگیم سیاه شد... به ابوالفضل همه اهل محل از دست زن و این بچه نحس تو به عذاب اومده‌اند. برو از...»

زن از توی راهرو فریاد زد:

«دروغ می‌گه، صدروغ می‌گه حج به کمر زده. همه دیده‌ان که پسر حاج علی اکبر زده، خودش گفته، زورش به زاد و رود حاج علی اکبری‌ها

نمی‌رسه...»

اوس غفور، مثل پیری، به خشم آمده خروشید:

«خفه شو زن. بیند صداتو. می شه تو لال مونی بگیری، بینم چی می گه؟»  
زن ساکت شد.

حاج جواد صدایش را بلند کرد و گفت:

«اگه به خاطر گل روی این اوس غفور نبود حالت می کردم که به من ماست چقدر کره داره.» این را گفت و با عصبانیت حرف رکیکی نثار لعیانم کرد و دور شد. غفور تا فحش را هضم کرد و به خود آمد، حاج جواد پیچ گذر را پشت سر گذشته بود.

غفور در خانه را محکم بست و مثل ماری زخمی به زن هجوم برد. موهای بلند لعیان را در چنگ گرفت و به اتاق کشید.

بهرام قبل از اینکه از درب پشتی بگریزد، در دستهای زمخت اوس غفور اسیر شد. کمر بند را که اوس غفور کشید، بهرام مثل لاک پشت کپ کرد و مچاله شد لعیان خود را انداخت روی بهرام. غفور بیشتر عصبانی شد. کمر بند را گرداند و از طرف قلاب آن ضربه را فرود آورد و ضربه‌های بعدی را: «پدر سوخته سلیطه، حالا دیگه می‌ری زیر گذر و دهن به دهن مردها می‌ذاری!»

زن به فکر خود نبود. عقابی بود فرو نشسته بر جوجه‌اش که چشمان ماری را نشانه رفته باشد.

قبل از اینکه ضربه کاری اوس غفور پایین بیاید، لعیان خیز گرفت و قلاب کمر بند را در هوا قاپید. غفور جری‌تر شد، اما از خشم و کولیگری لعیانم هم خاطره خوبی نداشت. می‌دانست اگر آن روی ورجونی‌اش<sup>۱</sup> بالا بیاید هیچ چیز جلودارش نیست. کمر بند را رها کرد. شام نخورده پتو را به روی خود کشید و خاموش شد. - گرگی شکست خورده.

\*

لعیانم یک دنده‌تر از آن بود که سر حرف را باز کند. دعوایی به آن شدت نمی‌توانست صلحی به این ضرب‌العجلی در پی داشته باشد. با این وجود به خاطر درس و مدرسه بهرام نتوانست خودش را قانع کند. پا به غرورش گذاشت و گفت:

- «چای می‌جوشه باشو صبحونه‌ات را بخور!»

غفور، نیمی شرم، نیمی مهر، برخاست و در جای خود نشست.

- «سلام»-

- «سلام»-

پوزخندی پنهان بر لبهایشان گذشت. - جنگی برای هیچ - از دست دادن لحظاتی که ماهها انتظارش را می کشیدند. آن هم به خاطر آدم چس خور و خسیسی مثل حاج جواد!

اگر هم لازم بود به هم بپرند لافل شب گذشته وقتش نبود. ماهها دوری و دلتنگی و مثل خروس به هم پریدن به هنگام دیدار! گورپدر حاج جواد. اصلا گورپدر همه عالم. نونت نبود، آبت نبود... طاقت می آوردی و جلوی زبون بی صاحب موندهات را می گرفتی زن! صبحانه را که خوردند، لیا به التماس گفت:

«من که هر چه رفتم مدرسه این بی همه چیزها گوش به حرفم ندادند. تو برو بالاخره مردی شاید حریفشون بشی.»

- «بزار یه کمی کار کنه، تا قدر عاقبت رو بدونه. می خوام با خودم ببرمش سرکار. دیگه فایده نداره. سال دیگه درس بخونه، بچه من مثل خودم مهر بدبختی و دربه دری روی پیشونی اش خورده، تازه تو می گی دو ماهه بیرونش کردند. کی دیگه راهش می دن! بی خود هم خودتو بی عزت نکن پیش این جوجه فوکولیهای زرده به کون نکشیده. غفور ابزار و وسایل کار و نهارش را در بقچه پیچید. دست بهرام را گرفت و از خانه بیرون زد.

دررررر...

زنگ مدرسه بود که به صدا درآمد. مدرسه به خانه غفور نزدیک بود. بهرام یک لحظه ماند. قلبش هم ماند. الان باید زنگ کلاس باشه، نه زنگ صف باید باشه. یادها زنده شد. اگر الان در مدرسه بود می پرید روی کول علی موش و تا جای صف سومی ها سواری می خورد. آگه... مدرسه هر چه بود، از ولگردی های روزانه و کتک خوردنهای شبانه بهتر بود. به خصوص روزهای غیر تعطیل که تنهایی و خلوت کوچیک حوصله را سر می برد.

\*

چهار راه بازار مثل همیشه شلوغ بود: محل پانوق عمله و اکره، بنا و کاشیکار. کافی بود یک سواری ترمز کند. موج جمعیتی که به طرف ماشین هجوم می برد، می توانست ماشین را برشاند خود جابه جا کند.

این آدمها برای بهرام غریب نبودند. با حرفهایشان آشنا بود، با سرفه‌هایشان، با شوخی‌هایشان، آوازهایشان، دردهایشان...

بهرام بچه‌های هم سن و سال خود در بین جمعیت بیکاره سر چهارراه زیاد می‌دید: «پس زیادند بچه‌هایی که درس نمی‌خوانند!»

جلوی بهرام، پیری نشسته بود که چروکهای هزارساله به چهره داشت. توتون به کاغذ می‌ریخت. کاغذ را می‌تاباند و پیچ می‌داد و دودش را به صورت بهرام و اوس غفور می‌داد.

خودش هم می‌دانست که اگر تا غروب هم بنشیند، کسی به کاری نمی‌برد؛ اما غیرتش قبول نمی‌کرد که نانخور داماد باشد. در خانه بنشیند و زیر منت این و آن باشد.

□

اوس غفور نقاش و گچ‌کاری خبره بود، با این وجود وضعیت کار آن چنان نبود که همیشه سرکار باشد. قد بازیهایش نیز در بیکاری‌اش بی‌تأثیر نبود.

حاج علی معمار جمعیت را شکافت و اوس غفور را شکار کرد: «آب در کوزه و ما... مرد حسابی چرا خبرم نکردی؟ کی آمدی؟ برو خدارو شکر کن که یک سر و گردن از این جماعت عمه‌اکره بلندتری اگر نه نمی‌دیدمت. یا... یا بریم. وقتی داشتم گردن می‌کشیدم که چه کسی رو برم، ته دلم گفتم کاشکی اوس غفور نرفته بود بندر. این کار باب دندون اوساست. دو ماه کاره...»

همه‌همه و ازدحام جماعت کارگر مانع می‌شد که بهرام کاملاً بفهمد، حاج معمار چه می‌گوید.

«خوب حواستو جمع کن اوس غفور. می‌ریم خونه آقای فاطمی. رئیس اداره فرهنگه. دارند با سرهنگ شهرستانی شریکی هتل می‌سازند. الان می‌ریم خونه‌اش. یکی دو روز توی خونه‌اش خرده کاری داره، کارشو پاکیزه انجام بده. می‌گفت می‌خواه آموزش و پرورش را ول کنه بره دنبال بازار بفروشی. اگه بهت اعتماد کنه، همیشه توی این شهر برات کار هست. دیگه در به در بندر و مندر نمی‌شی...»

اوس غفور گل از گلش شکفت. عریانتر از آن بود که نقش بازی کرده و خوشحالی‌اش را پنهان کند. میج دست معمار را، با دستهای زمخت و بزرگش فشرد و گفت:

«زنده باشی معمار. دیگه زخم داره کچلم می‌کنه. حق هم داره، خودمم خسته شدم. به خدا این آخری‌ها غروبها که می‌شد، این قدر دلم می‌گرفت که می‌تپیدم توی اتاق و مثل بچه‌ها گریه می‌کردم. یه دم دل بکنی، یکی نیس به دادت برسه، یکی نیست یه آبجوش نبات بده دست. توی بندر بیشتر کارگرها غریبند. خودشون هم، با هم از هزار پشت بیگونه، بیگونه‌ترند. غریبی غم بزرگ همه‌شونه. ولی خودشون هم با هم غریبند...»

اوس غفور ترک موتور پاماها‌های معمار نشسته بود و بهرام مثل کنه به اوس غفور چسبیده بود. صدای تو دماغی معمار و صدای موتور بی‌اگروزش، پرده‌های گوش بهرام را به پر و پر انداخته بود.

اوس غفور آن قدر گرم آرزوهای دور و نزدیکش بود که نفهمید چه جور چهارتا خیابان را طی کرده و به میدان صفائیه رسیده‌اند.

آن وقت معمار انگشت روی زنگ گذاشت، قلب اوس غفور تندتر تپید.

درررررر...

آقای رئیس خودش در را باز کرد. منتظر بود. شیلنگ دستش بود و باغچه را آب می‌داد. بهرام یک بار او را دیده بود. با آقای بازرس آمده بودند به کلاسشان. وقتی غلام‌بور را صدا کرد، غلام دستش را گرفت جلو صورتش و به جلو کلاس آمد؛ مثل کسی که دستش را سپر می‌کند تا از سیلی در امان بماند. آقای رئیس به غلام گفت مگه می‌خواهی فنود بخوانی که دستات را این جوری گرفتی جلوی صورتت!

وقتی از غلام‌بور سوالی پرسید و نتوانست پاسخی بدهد، غفاری مبصر کلاس پرید از تو کشوی میز آقای کلهر یک دسته ترکه‌انار خیس خورده بیرون آورد و به دست آقای رئیس داد. آقای کلهر رنگش مثل گچ سفید شد. آقای بازرس به آقای کلهر گفت: «مگر شما بخشنامه اداره را نخوانده‌اید که هر گونه تنبیه بدنی و به خصوص از چوب و ترکه ممنوعه!؟»

آقای کلهر مثل چراغی که نفتش تمام شده باشد، به پت و پت افتاد.

□

اوس غفور پادهای دور و نزدیک بهرام را با تشری در هم ریخت:  
«آی بچه! چورت می‌زنی با به کشتی‌هات فکر می‌کنی؟! پاشو پاشو اون سطل رو آب کن بیار.»



بهرام سطل را پر از آب کرد و به اتاق برد. اوس غفور سطل را از بهرام گرفت و گفت: «دستت تمیزه، لب این فرش را برگردان...»  
 هزارپای بزرگی پرچ شده بود به زمین. اوس غفور سیگاری روشن کرد و به طاقچه خیره شد. جایی که می‌بایستی منظره‌ای را در آن نقاشی کند. اولین چیزی که توجه بهرام را به خود جلب کرد، ساعت شماته‌ای آبی رنگی بود که خروس در آن نک بر زمین می‌زد و دانه برمی‌داشت. صدای نوک‌زدنهایش منظم بود و آوا داشت:

«تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک...»

بهرام دستش به کار نمی‌رفت. به ساعت زل زده بود و خروس را با نگاه جان نماشا می‌کرد «خروسه چی می‌خوره؟! از کجا می‌آره؟! چرا تمام نمی‌شه؟! چرا سیر نمی‌شه؟! آب از کجا می‌آره؟! چه جوری رفته نوبت ساعت؟!»  
 اوس غفور اگر پاسخ سئوالی را می‌دانست جواب می‌داد و اگر نمی‌دانست دادی می‌کشید سر بهرام و او را پی‌کاری می‌فرستاد:

«بلندشو به جای این حرفها برو ماله را دم حوض بشور و بیار.»

اوس غفور اگر می‌لش می‌کشید، با هنرش غوغا می‌کرد. گرچه گچ کار و سفیدکار بود ولی تابلوهای نقاشی‌اش نوبی ناقچه‌خانه‌ها، حمام‌ها، زورخانه‌ها، بخصوص شمابلی از امام و صحنه‌ای از ظهر عاشورا در تکیه میرعزا چشم را خیره می‌کند.

اوس غفور تصمیم گرفت که از همه وجودش برای آقای فاطمی مایه بگذارد. با او خیلی کار دارد. وقتی آقای فاطمی پارتی‌اش باشد، دیگران سگ کی باشند که پرسش را به مدرسه راه ندهند. گذشته از اینها اگر آقای فاطمی کارش را پسندد و ازش راضی باشد دیگر چه نیازی دارد که به غربت برود و عذاب بکشد. غفور فکر کرد، اگر در شهرش بماند خانه نیمه‌کاره‌ای را که ته خاکفرج ساخته تمامش کند و از اجاره‌نشینی نجات پیدا کند.

بهرام نگاهی به اطراف انداخت؛ کسی در اتاقها نبود. به ساعت نزدیک شد. با احتیاط آن را برداشت. پشت و روی آن را نگاه کرد. ساعت را به گوشش نزدیک کرد. لمس کردن ساعت به هیچ یک از انبوه سئوالهای تلنبار شده در ذهنش پاسخ نداد، وسوسه‌ای مبهم و تلخ از دلش گذشت.

وقتی آقای رئیس با سینی چای به اتاق آمد، اوس غفور بقچه‌اش را به بهرام

براش پیچیده بود، زیر بغل زده و آماده رفتن بود.  
اوس غفور، مثل سربازی که ژنرالی سرزده به محل پاش آمده باشد، دست و پایش را گم کرد:

- «شما چرا زحمت کشیدید آقا، خجالتان دادید، راضی نبودیم آقا.»  
آقای رئیس دست در جیب خورد برد و دسته‌ای اسکناس بیرون آورد و به اوس غفور تعارف کرد:

- «بفرما عمو! هر چه مزدت می‌شه بردار.»  
- «باشه آقا کاری نکردیم. عجله‌ای نیست. منکه کارم را هنوز تمام نکردم. دو سه روزی باید این گج کاریها هوا بخوره و خشک بشه، بعد میام نقاشی می‌کنم.»

آقای رئیس چندتایی اسکناس، روی بقچه‌ای که زیر بغل اوس غفور بود گذاشت و گفت: «علی‌الحساب!» اوس غفور در ذهنش سبک و سنگین کرد و هر چه فکر کرد، دبد صلاح است پولی از رئیس نگیرد و برای خود حسابی در برنامه‌های آتی آقای رئیس و جناب سرهنگ باز کند.  
نگاهی به اسکناسها انداخت. آنها را برداشت تا به آقای رئیس بازگرداند که ساعتی شماطه‌ای با صدایی خفه در بقچه اوس غفور به صدا درآمد:

دررررر...

آقای رئیس نگاهی به طاقچه انداخت. ساعت در تاقچه اتاق نبود. یادش آمد که آن را برای ساعت شش کوک کرده بود، تا کپسولش را بخورد.  
بقچه از دست اوس غفور افتاد و غفور مثل شتری دست و پا بسته روی بقچه زانو زد. ساعت شکست و خروس باز ایستاد.

بهرام مثل گنجشکی که از دهان ماری می‌گریزد، از اتاق بیرون زد و به حیاط گریخت. آفتاب از بادگیر بلند خانه خود را بالا کشید، روی لانه لک‌لکها نشست و سپس سوار بر بال بلند لک‌لکها از آسمان شهر گذشت و در افق فرو نشست.





## فہرست اعلام

### آ

- \* امینی - شاعرخ
- \* ایرانی - ناصر
- \* ایوبی - محمد

- \* آتش پور - حسین
- \* آتشی - منوچہر
- \* آذرآئین - قباد
- \* آقایی - احمد
- \* آقایی - فرخندہ
- \* آل احمد - جلال
- \* آل احمد - شمس

### ب

- \* بابا مقدم - رضا
- \* باغچہ بان - ثمین
- \* بدرطالسی - محمود
- \* برآبادی - محمود
- \* براہتی - رضا
- \* بہارلو - محمد
- \* بہرامی - مبین
- \* بہرنگی - صمد
- \* بیجاری - بیژن

### ا

- \* ابراہیمی - نادر
- \* ابطحی - فاطمہ
- \* احسانی - ع.ا.
- \* احمدی - حسن
- \* احمدی - عبدالرحیم
- \* اخوان ثالث - مہدی (م. امید)
- \* اسفندیاری - علی (نیما یوشیج)
- \* اسلامی - محمدعلی (ندوشن)
- \* اصغری - حسن
- \* اعتمادزادہ - محمود (م.ا. بہ آذین)
- \* الخاص - ہانیبال
- \* الہی - اصغر
- \* امیرشاہی - مہشید

### پ

- \* پارسی پور - شہرنوش
- \* پاکتراد - سعیدہ
- \* پرویزی - رسول
- \* پزشکیانیا - ایرج
- \* پورجعفری - محمدرضا
- \* پورمقدم - یارعلی
- \* پویان - امیر پرویز

\* پهلوان - عباس

\* پیرزاد - روپا

\* حیدری - بهرام

## خ

\* خاکسار - نسیم

\* خدایی - علی

\* خدر - الیاس

\* خسرومرادی - اسماعیل

\* خلیلی - عظیم

\* خلیلی - محمد

## ت

\* ترقی - گلی

\* تقوایی - ناصر

\* تنکابنی - فریدون

\* توتلی - مهین

\* تینا - کاظم

## د

\* دامادی - محسن

\* دانش آراسته - مجید

\* دانشور - رضا

\* دانشور - سیمین

\* درویشیان - علی اشرف

\* دریابندری - نجف

\* دوائی - پرویز

\* دوستدار - فریدون

\* دولت آبادی - محمود

\* دهقانی - بهروز

## ر

\* رادی - اکبر

\* ریحاوی - قاضی

\* رجبی - پرویز

\* رحیمی - محمدرضا

## ج

\* جمالزاده - محمدعلی

\* جولایی - رضا

\* جهانگیریان - عباس

## چ

\* چوبک - صادق

## ح

\* حاج سیدجوادی - علی اصغر

\* حجازی - محمد

\* حمام - حسن

\* حمام - محسن

\* حضرتی - پرویز

\* حکیم - عباس

- \* شاہین پور - ناصر
- \* شریعتمداری - جعفر (درویش)
- \* شریفی - محمد
- \* شفیانی - منوچہر
- \* شہرتاش - روزبہان

- \* رضا - کاظم
- \* روانی پور - منیر
- \* رہبر - ابراہیم
- \* رہنما - حمید

## ز

- \* زاہدی - پرویز
- \* زراعتی - ناصر
- \* زوّار - مسعود

## ص

- \* صادقی - بہرام
- \* صالحی - سیدعلی
- \* صدر - حمید
- \* صفا - منوچہر (غ. داوود)
- \* صفدری - محمدرضا
- \* صمدی - مہرداد

## س

- \* سابقی - ابراہیم
- \* سادات اشکوری - کاظم
- \* ساری - فرشتہ
- \* ساعدی - علامحسین
- \* سالاری - نوشین
- \* سپانلو - محمدعلی
- \* سہابی - مہدی
- \* سردوزامی - علی اکبر
- \* سکانی - احمد (مصطفی رحیمی)
- \* سلیمانی - محسن
- \* سماکار - عباس

## ط

- \* طاہری - صمد
- \* طہری - احسان
- \* طیباری - محمود

## ع

- \* عاشورزادہ - ہوشنگ
- \* عالیزادہ - حسن
- \* عبدالہی - اصغر
- \* عزیززی - محمد
- \* عسگری - حسن
- \* عطارپور - اردلان
- \* علامزادہ - رضا

## ش

- \* شاہپوریان - روّیا
- \* شاملو - احمد
- \* شاہانی - خسرو

## ک

- \* کاظمیہ - اسلام
- \* کرمی - حسن
- \* کریمزادہ - منوچہر
- \* کمایی - علی اکبر
- \* کشاورز - کریم
- \* کشوری - فرہاد
- \* کلہاسی - محمد
- \* کوشان - منصور
- \* کیانوش - محمود

## گ

- \* گلابدرہ ای - محمود
- \* گلستان - ابراہیم
- \* گلشیری - ہوشنگ
- \* گودرزی - محمد رضا

## ل

- \* لاربن - قاسم
- \* لہراسی - گیشی

## م

- \* ماتک - علی
- \* مؤذن - علی
- \* مؤمنی - باقر
- \* مجایی - جواد

- \* علوی - بزرگ
- \* علی آبادی - ایرج
- \* علی اکبرزادہ - حسین
- \* علیزادہ - غزالہ
- \* عمادی - اسداللہ

## غ

- \* غریب - ایرج
- \* غریب - شاپور
- \* غریب - غلامحسین
- \* غریفی - عنان

## ف

- \* فتحی - علی
- \* فدایی نیا - علیمراد
- \* فرخفال - رضا
- \* فرزاد - سعید
- \* فصیح - اسماعیل
- \* فضلہ گری - مصطفی
- \* فقیری - ابوالقاسم
- \* فقیری - امین

## ق

- \* قاضی نور - قدسی
- \* قدیمی حرفہ - حمید
- \* قنبری - احمد

## ن

- \* نجفی - علی
- \* نفیسی - سعید
- \* نوشین - عبدالحمین
- \* نیرمحمدی - ناصر

## و

- \* وجدانی - عبدالحمین
- \* وفی - فریبا

## ه

- \* ہاشمی تنگستانی - جلال
- \* ہدایت - صادق
- \* ہمایونی - صادق

## ی

- \* یاقوتی - منصور

\* محتاج - علی اصغر

\* محمدعلی - محمد

\* محمدی - سرور

\* محمود - احمد

\* منعملیاف - محسن

\* مدرس صادقی - جعفر

\* مدرس نراقی - علی

\* مدرس - تقی

\* مرادی کرمانی - ہوشنگ

\* مسجدی - پرویز

\* مستعان - حسینقلی

\* سعیدی - احمد

\* معروفی - عباس

\* منلی پور - شہریار

\* مهاجر - سیاوش

\* مہدویان - ایرج

\* میرصادقی - جمال

\* میرقلیری - محبوبہ

\* میرکاظمی - سیدحمین

\* میناوی - مسعود



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

www.KetabFarsi.com



هوش و ابتکار